

# کتاب

• شاعر: محمود کیانوش

من طلا نیستم، هیچ و هرگز  
یک چنین ادعایی ندارم!  
نزد آنان که دنیاپرستند  
همچو خاشاک، جایی ندارم

آدمیزاد هم نیستم من  
تا که با فکر و پیم بپویم  
هر چه را آرزو می کند دل  
در جهان با تقلا بجویم

لیکن این را بگویم که در من  
می توانی بیابی همه چیز  
آن چه در این جهان هست، دارم  
آن چه در این جهان نیست، هم نیز

از زمانی که انسان، نخستین  
فکر را با نوشتن نشان داد  
ماند در این جهان فکرهايش  
چون تن من، به هر فکر جان داد

هر که داناست، دانایی او  
انتها دارد، اما ندارد،  
انتها گنج دانایی من  
که درازا و پهنا ندارد

هر هنرمند شایسته تنها  
در یکی از هنرها تواناست  
دست های من استاد، اما  
در تمام هنرهای دنیااست



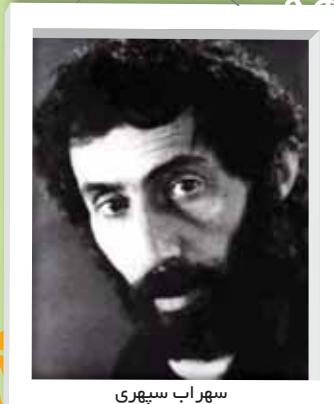
شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی



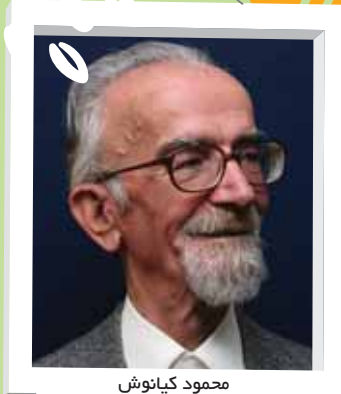
پروین اعتصامی



آنتوان دو سنت اکروپری



سهراب سپهری



محمود کیانوش

عالمان پیش از آن که بمیرند  
هر چه از گوهر علم دارند  
هر چه در معدن فکر یابند  
خرده خرده به من می سپارند

چون که تا این جهان هست، هستم  
هستم و زنده هستم، کتابم  
با گرانی و ارزانی خود  
خاکم و آبم و آفتابم.

## روز نوجوان و بسیج دانش آموزی

زمانی که جنگ تحمیلی عراق با ایران شروع شد، عده‌ی زیادی از دانش آموزان هم سن و سال شما دوست داشتند به جبهه بروند و با دشمن بجنگند. «محمدحسین» هم یکی از این دانش آموزان بود که به خاطر سن کم به خانه برگردانده شد. مدتی بعد، محمدحسین دوباره به جبهه رفت و این بار موفق شد آنجا بماند.

در روز هشتم آبان بود که محمدحسین به جنگ تانک‌های دشمن رفت. او که دیده بود تانک‌ها در حال نزدیک شدن هستند، به خودش نارنجک بست و زیر تانک رفت. **موزه‌ی شهدا جایی است که وسایل و لباس‌های شهیدان جنگ و انقلاب را در آن نگهداری می‌کنند. اگر روزی به این موزه بروی، حتماً می‌توانی بعضی از یادگاری‌های حسین فهمیده را هم ببینی.**

## روز دانش آموز

دیگر همه از ظلم و ستم شاه خسته شده بودند. بنابراین، آن روز صبح، دانشگاه‌ها و مدرسه‌ها را رها کردند و در مقابل دانشگاه تهران جمع شدند. خیلی از هم‌سن‌وسال‌های شما هم آنجا بودند. آن‌ها با شعارهایشان از شاه خواستند دست از ظلم و فساد بردارد و امام خمینی (ره) را به وطن بازگرداند. مأموران شاه به سمت تظاهرکننده‌ها گاز اشک‌آور انداختند و بعد هم به آن‌ها شلیک کردند. در این روز عده‌ای از دانش آموزان بی‌گناه به شهادت رسیدند. به همین مناسبت، روز سیزدهم آبان هر سال، روز دانش آموز نامیده شد.

## عید غدیر خم

امروز آخرین باری است که پیامبر اکرم (ص) از سفر حج باز می‌گردند. خداوند به ایشان فرمان می‌دهد تا در «غدیر خم» توقف کنند و خبر مهمی را به یارانشان بدهند. آن عده هم که جلوتر رفته‌اند باز می‌گردند و در کنار دیگر مسلمانان، منتظر می‌مانند.

پیامبر بر روی یک بلندی می‌ایستند تا صدایشان به همه برسد و همه بتوانند ایشان را ببینند. پیامبر، دست حضرت علی (ع) را بالا می‌برند و می‌فرمایند: هر آن کس که من مولای او هستم، این علی مولای اوست. **عید غدیر خم، روزی است که امام علی (ع) به عنوان جانشین پیامبر و امام اول ما شیعیان معرفی شدند. این روز، یکی از عیدهای مهم و بزرگ مسلمانان است.**





## تاسوعا و عاشورای حسینی

باز هم شب عزاست  
شهر، دشت کربلاست  
شب به گردن زمان  
شال تیره‌ی عزاست

بوی یک غم بزرگ  
توی کوچه‌ها رهاست  
آن چه می‌رسد به گوش  
های‌های گریه‌هاست

قلب سنگ هم پر از  
ناله‌های بی صداست  
پشت ما شکسته است  
درد، درد بی‌دواست

شاعر: جلال محمدی

## روز کتاب، کتاب‌خوانی و کتابدار



کتابدار مهربان! به خاطر این همه کتاب خوب، از تو سپاسگزارم.

## شهادت امام زین‌العابدین (ع)

امام چهارم ما بعد از واقعه‌ی عاشورا و شهادت امام حسین (ع) ۳۴ سال زندگی کردند. ایشان در تمام سال‌هایی که امام و پیشوای مسلمانان بودند از طرف دشمنان آزار و اذیت می‌دیدند. ایشان همیشه به درگاه خداوند بزرگ دعا می‌کردند. دعا‌های زیبای ایشان در کتابی به نام «صحیفه‌ی سجّادیه» برای ما به یادگار مانده است.

### صحیفه‌ی سجّادیه

- نیایش‌های جاودانی حضرت علی بن الحسین (ع)
- ترجمه‌ی سید علی موسوی گرمارودی
- ناشر: هرمس



عکس: گلبرگ توکل از تهران هفتمین جشنواره‌ی عکس رشد

پخت غذای نذری برای پذیرایی از عزاداران امام حسین (ع)

خردمندان... بدی را، با کار نیک دفع می‌کنند.

قرآن مجید، سوره‌ی رعد، بخشی از آیات ۱۹ تا ۲۲

# خشم نگیر

● نویسنده: نقی سلیمانی  
● تصویرگر: عاطفه ملکی‌جو



بود. نزدیک نزدیک من... به فاصله‌ی ده قدم. پیش‌رویم مردی را می‌دیدم با چهره‌ای دوست‌داشتنی و پسندیده، چشمانی سیاه و مژگانی بلند.

صدایش پر قدرت بود. طوری حرف می‌زد که می‌توانستی کلماتش را بشماری. سخنانش کوتاه و مختصر بود. به اندازه حرف می‌زد و سکوت پرمعنایی داشت. من پیش‌رفتم. هر چه جلوتر می‌رفتم، بوی خوش عطرش را بیشتر می‌شنیدم. از او فقط یک چیز خواستم. یک پند و نصیحت.

پیامبر چند لحظه نگاهم کرد. بعد آهسته فرمود:  
**خشم نگیر.**

پس از این پند، پیامبر به حرف‌های دیگران توجه کرد. دیگر فرصت نشد که بیشتر پیش او بمانم. خیلی‌ها می‌خواستند او را ببینند. او هم کارهای زیادی داشت. من هم باید برمی‌گشتم. چون قول داده بودم که زود برگردم.

به دوره‌ی پیش از اسلام، «جاهلیت» می‌گویند. در دوره‌ی جاهلیت، عادت‌ها و سنت‌های بدی وجود داشت. مردم به بسیاری از کارهای ناشایست خو گرفته بودند و به چیزهای نادرستی اعتقاد داشتند. پیامبر اکرم(ص) با قرآن مجید به راهنمایی مردم پرداختند. بنابراین، بسیاری از عادت‌های زشت از بین رفت و روش‌های خوب، جای آن‌ها را گرفت.

آرزوی من دیدن روی پیامبر بود. من از راه دوری آمده بودم. مدینه از دور، شهری سرسبز بود. آب که نوشیدم، چشمانم باز شد. آن وقت راهم را به سوی مسجد، کج کردم.

پیامبر برایم عزیز بود. در مسجد، دلم لرزید. مدتی ایستادم و از دور به چهره‌اش نگاه کردم. پیامبر، همین‌جا





آن روز و روز بعد، رفتم و رفتم تا در صحرای سوزان، به قبیله‌ی خودم رسیدم.

\*\*\*

در قبیله، اوضاع عادی نبود. مثل این که حادثه‌ی مهمی پیش آمده بود. با پرس و جوی بیشتر، فهمیدم که جوانان قوم من به اموال قبیله‌ای دیگر، دستبرد زده‌اند. افراد آن قبیله هم از قبیله‌ی من دزدی کرده بودند تا از ما انتقام گرفته باشند.

من که رسیدم، دو قبیله در مقابل هم، صف آرایی کرده بودند. آن‌ها آتشی برافروخته بودند که از آن دود سیاهی بلند می‌شد. همه آماده‌ی جنگ و کارزار بودند.

ناگهان خشمم در وجودم به جوش آمد. آن‌ها به روی ما شمشیر کشیده بودند. بنابراین لباس جنگ پوشیدم و شمشیر بستم. چنان آماده‌ی جنگ بودم که کافی بود حرکتی بکنند تا چند نفر را نابود کنم. می‌خواستم نشانشان بدهم که قبیله‌ی ما چه جنگجویان و پهلوانانی دارد.

همه چیز به سوی جنگی خونین پیش می‌رفت. اما من در یک لحظه، به یاد پند پیامبر افتادم. چهره‌ی آرام و دلنشین پیامبر جلو چشمم آمد و آن جمله را دوباره و چندباره شنیدم: **خشم نگیر.**

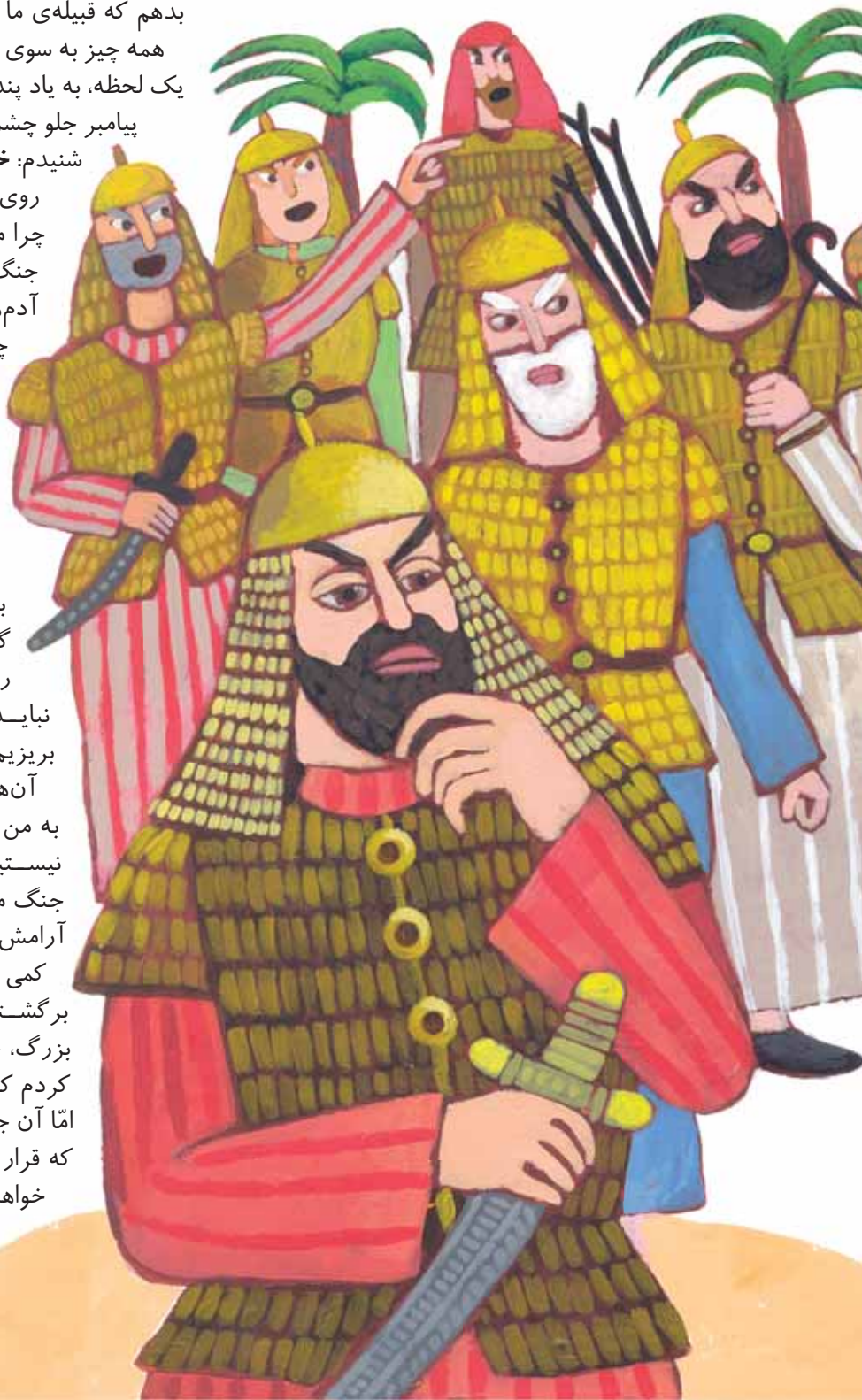
روی زمین نشستم و به فکر فرو رفتم. چرا من به هیجان آمده بودم؟ چرا زرهی جنگ پوشیده بودم؟ چرا می‌خواستم آدم‌های خشمگین مانند خودم را بکشم؟ چرا ناگهان آتش گرفته بودم؟ چرا خشمگین شده بودم؟

با خودم گفتم: حالا وقت آن است که آن جمله‌ی کوتاه را به کار ببندم. بنابراین جلوتر رفتم و بزرگان صف روبه‌رو را صدا زدم.

وقتی آن‌ها آمدند، گفتم: این جنگ برای چیست؟... اگر منظور شما، گرفتن خسارت است، ما حاضریم آن را پرداخت کنیم. به خاطر این موضوع نباید به جان هم بیفتیم و خون هم را، بریزیم.

آن‌ها به همدیگر نگاه کردند. کمی بعد به من گفتند: ما در عقل و تدبیر از تو کمتر نیستیم. حالا که این‌طور است، ما هم از جنگ می‌گذریم. بهتر است این مشکل را در آرامش حل کنیم.

کمی بعد، هر دو گروه به میان قبیله‌ی خود برگشتند و به همین سادگی از یک جنگ بزرگ، جلوگیری شد. با خودم گفتم: اول فکر کردم که پیامبر پند کوچکی به من داده است. اما آن جمله، یک پند بزرگ بود. حالا کسانی که قرار بود در جنگ بمیرند، سال‌ها زندگی خواهند کرد.



# آقای کامیون

قسمت دوم

• نویسنده: شهرام شفیعی  
• تصویرگر: ندا عظیمی

قرار شد که من و عموجان، دلمه‌های آقای کامیون را به دستش برسانیم. برای همین، سوار اتوبوس شدیم...

**حالا ادامه‌ی ماجرا**



هم که شما تویش درس خوانده‌اید، احتمالاً کارخانه‌ی قالیشویی بوده!

یادم رفت بگویم که عموجان من هم به دانشگاه رفته است.

**همان‌طور که ماهی‌ها می‌توانند پیانو بزنند!**

عموجان تند و سریع در قابلمه را باز کرد و به پیرمرد گفت: «بیا به یاد آن روزها در دانشگاه، دلمه بخوریم.»

– کدام روزها آقا?... کدام دانشگاه؟!

– **ولش کن... خودم به یاد آن روزها دلمه می‌خورم... به یاد همه‌ی دوشنبه‌ها و جمعه‌ها در همه‌ی دانشگاه‌ها!**

– عموجان!

– چیه پسر?... چرا باز داری مثل سوسک، خش خش می‌کنی?... دیدی که می‌خواستیم به یک پیرمرد مردنی، دلمه تعارف کنم. حالا که نخورد، خودم می‌خورم!

شاید خنده‌تان بگیرد، وقتی عموجان سومین دلمه را خورد، آرزو کردم بتوانم آن روز فقط پنج تا از دلمه‌ها را به دست آقای کامیون برسانم!... فقط پنج تا!

وقتی به نزدیک پارک رسیدیم، باید تاکسی سوار می‌شدیم. آن‌جا دو تا تاکسی بود که یکیش خراب شده بود و از جلوش بخار غلیظی بیرون می‌زد. این بود که عموجان آستین‌هایش را بالا زد تا تاکسی را درست کند و

عموجان ناله‌کنان گفت: «آقایان، خانم‌ها... من پیرمرد این‌جا نشسته‌ام و یک دانه دلمه گذاشته‌ام توی دهنم... دلخوشی دیگری هم ندارم... چون که پارسال، دکتر هر دو تا کلیه‌ام را درآورد. دیگر آخرهای عمرم رسیده است. این آخرین دلمه‌ای بود که من خوردم!... اما نه، یکی دیگر از آن درشت‌هاش پیدا شد!... شاید این یکی آخری‌اش باشد!»

با این حرف‌ها، یک نفر بطری آب معدنی دست نخورده‌اش را به عموجان داد. دو نفر هم از جایشان بلند شدند تا او بتواند پاهایش را دراز کند.

در ایستگاه سی‌وسوم، ما از اتوبوس پیاده شدیم. ناگهان عموجان یک نفر را صدا زد و خودش را مثل برق به او رساند. طرف، هم سن و سال عموجان بود اما کمی می‌لرزید و از شدت تمیزی برق می‌زد. یک پیرمرد سرخ و بسیار تمیز که بوی صابون می‌داد.

عموجان محکم به شانه‌ی پیرمرد کوبید و گفت: «سلام آقای ریواس... هنوز هم مثل ریواس، دراز و خوش‌بو هستی... **آن قدر خودت را با کیسه‌ی حمام سرخ کرده‌ای که آدم می‌تواند رویت، نان گرم کند!... یادت هست من و تو، توی دانشگاه با هم رفیق بودیم؟**»

– من ریواس نیستم آقا... و به کسی هم اجازه نمی‌دهم رویم نان گرم کند!... آن دانشگاهی





### این جاره می افتدا»

من گفتم: «عموجان، این قابلمه سنگین است. بیایید برویم. این جای یک تاکسی دیگر هم هست. شما که تعمیر کار نیستید.»

عموجان از توی آن همه بخار گفت: «ساکت باش پسر... من می توانم روغن ترمز یک اتوبوس را با پاهایم عوض کنم. هیچ فرقی هم با این نمی کند که کار را با دست هایم انجام داده باشم... در هر صورت، اتوبوس می رود ته دره... شوخی کردم! می گویند برگ انگور برای بینایی خیلی خوب است... عوض این حرف ها، چند تا دلمه بگذار توی دهان من تا چشم هایم درست سرسیلندر را ببیند!... به آقای راننده هم تعارف کن.»

بعد از نوش جان کردن دلمه، عموجان شروع کرد به بیرون ریختن دل و روده ی ماشین. کم کم، چیزهایی که بیرون ریخته شده بود، داشت از خود ماشین بزرگ تر می شد. حالا دیگر عموجان کاملاً رفته بود داخل بخار و فقط کفش هایش دیده می شد. این صحنه، آدم را یاد «آلیس در سرزمین عجایب» می انداخت!

راننده ی جوان، یکی از پاهای عموجان را گرفت و تکان داد. بعد گفت: «دلمه اش خیلی خوشمزه بود آقا... تشکر می کنم... ولی بخار هنوز کمتر نشده.» با این حرف، عموجان آمد بیرون و دست هایش را با کهنه تمیز کرد.

– نگاه کنید... فقط یکی از انگشت هایم سیاه نشده... به خاطر این که دائم توی بینی ام بوده!

راننده ی تاکسی با عصبانیت خندید و گفت: «شما دل و روده ی ماشین مرا ریختید بیرون... پس این ابر بزرگ بخار، کی از این جا می رود؟»

عموجان گفت: «من چه می دانم؟... برو با اداره ی هواشناسی تماس بگیر!... بیا بگیر... این هم کهنه ات... مثل بهترین تعمیر کارها کثیفش کردم!... من تلاش کردم ماشینت را درست کنم ولی نتوانستم... تقصیر من نیست... ای کاش با یک دستگاه بستنی ساز تصادف کرده بودی!... آهای بچه، تو چرا بیکار ایستاده ای؟... مگر نمی بینی دست هایم از خستگی و گرسنگی دارد می لرزد؟... زود باش چند تا دلمه بده بخورم!»  
عموجان تصمیم گرفت بعد از تعمیر

تحویل صاحبش بدهد. عموجان از آن آدم هایی است که فکر می کنند می توانند هر چیزی را درست کنند. این جور آدم ها ممکن است تعمیر یک اتوبوس را به صورت کامل بلد نباشند. اما بالاخره قسمتی از کار تعمیر را بلدند: آن قسمت که تعمیر کار، انگشت هایش را با کهنه تمیز می کند! راننده ی تاکسی، با دیدن پیرمرد زبلی که آستین هایش را بالا زده بود و جلو می آمد، یکی از قالیپاق ها را به صورت سپر جنگی جلو خودش گرفت. بعد گفت: «کسی جلو نیاید... نمی خواهم کسی تاکسی ام را تعمیر کند... دفعه ی قبل یک نفر آمد جلو و گفت: آقا ماشینتون خراب شده...؟ نگران نباشید. من خودم درستش می کنم... بعدش شروع کرد به بیرون ریختن دل و روده ی ماشین... تقریباً او همه چیز را از ماشین جدا کرد و انداخت بیرون. از تاکسی من، هیچ چیز جز اسکلتش باقی نمانده بود. تنها کاری که با باقی مانده ی ماشین من می شد انجام داد، درست کردن سوپ بود!... من پرسیدم: استاد عزیز، شما می توانید این همه چیز را که از ماشین من می ریزید بیرون، دوباره بگذارید سر جایش؟...» گفت: «شوخی نکنید آقا... این امکان ندارد!... وای ببخشید آقا... من فکر کردم دارم ماهی پاک می کنم!... شغل من تمیز کردن ماهی است!»

عموجان کاپوت تاکسی را بالا زد و گفت: «مثل این که تو مرا نشناخته ای دوست عزیز... آن جعبه ی آپارت را بده به من... من ماشینت را در عرض ده دقیقه تعمیر می کنم... من توی ارتش، تعمیر کار بلدوزر بودم... یعنی اگر یک بلدوزر با یک دستگاه بستنی ساز تصادف می کرد، من آن دستگاه بستنی ساز را تعمیر می کردم!... این جا چه قدر بخار زیاد است... چیزی نمی بینم... هیچ وقت توی یک دستگاه بستنی ساز، با بخار روبه رو نشدم!... اگر موفق بشوم پیچ یا مهره ای ببینم، حتماً بازش می کنم!... مثل بخور سرماخوردگی است... حالا فهمیدم چرا تعمیر کارها، کهنه ی به آن بزرگی دستشان می گیرند... آب بینی آدم



خسته کننده‌ی تاکسی، کمی روی چمن‌های پارک بنشینند و دلمه بخورد.

من گفتم: «ما نباید روی چمن‌ها بنشینیم و دلمه بخوریم عموجان.»

عموجان گفت: «نگران نباش... فقط دوچرخه سواری روی چمن ممنوع است!»

بله... کم‌کم داشت روی چمن‌های کوتاه و خوشبو، خوابان می‌گرفت که پسرک سه - چهار ساله‌ای گریه کنان جلو آمد و گفت: «مامان... مامان...»  
عموجان تندی سیگار سرطان‌زایش را روشن کرد و دود آن را به طرف سبیل‌های زرد شده‌اش فوت کرد. بعد گفت: «طفلکی گم شده... دلم برایش سوخت... فکر می‌کند من مامانش هستم!»

من اشک‌های پسر کوچولو را پاک کردم و یک دلمه‌ی کوچک و چسبنک به دستش دادم تا بخورد.  
- بیا دلمه بخور... خیلی خوشمزه است.

اما ناگهان یاد وصیت‌نامه‌ی آقای کامیون افتادم و دلمه را پس گرفتم. پسرک خیلی شدیدتر و سوزناک‌تر از قبل زد زیر گریه و دیگر هم دلمه را نگرفت. همین موقع، دو خانم جوان که کفش‌های ورزشی و کلاه آفتابگیر داشتند، مثل دو تا پرنده از راه رسیدند. آن‌ها با دیدن بچه و دلمه‌ها به من گفتند: «پسر خوب!... تو یک قابل‌مهمی دلمه داری ولی یکی به برادر کوچکت نمی‌دهی؟... ما عضو انجمن حمایت از کودکان و لاک‌پشت‌های گل و لای استوایی هستیم... آقا، جناب‌عالی چه نسبتی با این بچه دارید؟»

عموجان با همان دلمه‌ای که توی دهانش بود، گفت: «من مادرش هستم... یعنی این بچه فکر می‌کند که من مادرش هستم... اما من پیرمردی هستم که دارد روی چمن‌ها، دلمه می‌خورد و هیچ نسبتی هم با این بچه ندارم... بفرمایید شما هم از این دلمه‌ها بخورید.»

خانم قد کوتاه، اشک‌های بچه را پاک کرد و گفت: «فهمیدم!... شما این بچه را دزدیده‌اید و دارید او را با دلمه‌هایتان گول می‌زنید... دختر بیا یک بچه‌ی دزدیده شده را از

### نزدیک ببین!

خانم قد بلند گفت: «وای خدا... چه قدر هیجان‌انگیز!... من هیچ‌وقت یک بچه‌ی دزدیده شده را از نزدیک ندیده بودم... البته چند تا بچه دزدیده شده را می‌شناسم. ولی

آن‌ها را ندیده‌ام... چون همه‌ی آن‌ها دزدیده شده‌اند!...

خودم را معرفی می‌کنم... من دانشجوی زبان چینی هستم... زبان چینی خیلی خیلی جالب است... مثلاً صدای یکی از حروفش که شبیه همان حرف میم خودمان است، دقیقاً مثل صدای قورت دادن دلمه‌ی

درسته است!»

عموجان یک دلمه‌ی درسته را قورت داد و با چشم‌های بیرون زده پرسید: «مثل این؟!»

- وای خدا... پدرجان شما چه استعداد عجیبی در زبان چینی دارید!

- بله دخترم... درست فهمیدی... من یک بار، سه دقیقه با رئیس‌جمهور چین حرف زدم. یعنی برایش سه تا «ساندویچ تخم‌مرغ و جعفری» را درسته قورت دادم!

خانم قد کوتاه گفت: «اما دست‌های شما خیلی کثیف و سیاه است... آن قدر کثیف و سیاه که انگار همین الان یک تاکسی را تعمیر کرده‌اید... لطفاً با این دست‌های کثیف به بچه‌ی دزدی دلمه ندهید. وگرنه ما به پلیس گزارش می‌دهیم!»

ما قول دادیم که دست‌هایمان را با آب گرم و صابون بشوئیم. خانم‌های انجمن حمایت از کودکان و لاک‌پشت‌های گل‌ولای استوایی، با آن بچه و با ما عکس یادگاری گرفتند و خداحافظی کردند. عموجان هم سعی کرد تلفظ حرف

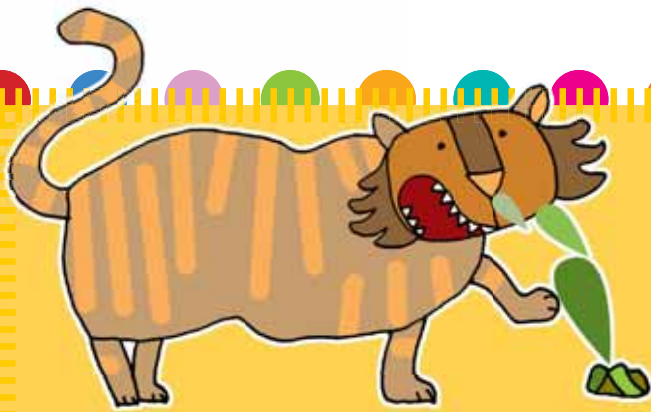
میم چینی را با استفاده از چند دلمه به بچه یاد بدهد!... بچه خندید و با هر دستش یک حرف میم، یعنی یک دلمه برداشت. البته دلمه توی گلویش گیر کرد و نزدیک بود خفه شود. این بود که عموجان او را با یک روش مخصوص

نجات داد... یعنی او را انداخت توی قفس بسیار بزرگ طوطی‌ها تا آن‌ها از هشتاد و چهار نقطه گازش بگیرند!

ما بچه را به دفتر پلیس بردیم و آن‌جا مادر گریانش را دیدیم. زن بیچاره، گوشه‌ای نشسته بود و توی یک لیوان چای، اشک می‌ریخت. او از ما تشکر کرد و دو تا بلیت شهر بازی به ما هدیه داد. پلیس هم ما را جریمه کرد. به خاطر آموزش الفبای چینی به یک بچه‌ی سه ساله و ورود







### غیر قانونی به قفس طوطی‌ها!

موقعی که من و عموجان می‌خواستیم از دفتر پلیس بیرون بیاییم، بچه، جای گاز گرفتگی به وسیله‌ی طوطی را به مادرش نشان داد. بنابراین مادرش بلیت‌های شهر بازی را از ما پس گرفت و بعد از پاره کردن، انداخت توی لیوان اشک‌هایش!

– نگاه کنید... طوطی‌ها روی بچه‌ام کثافت کاری هم کرده‌اند!... کاش بچه‌ام را دزدها برده بودند! متأسفانه آن پارک، باغ وحش هم داشت و عموجان علاقه‌مند بود به حیوان‌ها هم دلمه بدهد. من گفتم: «عموجان... خواهش می‌کنم این چند تا دلمه را برای آقای کامیون بگذارید... من هیچ حیوانی را ندیده‌ام که توی وصیت‌نامه‌اش چیزی درباره‌ی دلمه نوشته باشد!... این تابلو را ببینید... نوشته نباید به حیوانات باغ وحش خوراکی بدهید.»

عموجان بی‌توجه به حرف‌های من، به طرف قفس ببرها رفت و گفت: «دوست دارم از فردا همه‌جا بگویم ببرهای آفریقایی هم دستپخت زن مرا دوست دارند!»

بعد از این حرف، عموجان یک دلمه‌ی درشت انتخاب کرد و از بالای دیوار شیشه‌ای برای ببرها انداخت.

دو ببر بزرگ و یک توله ببر به طرف دلمه آمدند. مادر و توله‌اش، بعد از بو کشیدن دلمه، عقب عقب رفتند. اما ببر نر، دلمه را خورد و دور دهانش را لیسید. همین موقع دامپزشک باغ وحش به همراه مهمانان ویژه‌اش از راه رسید. – بله... داشتیم خدمتتان عرض می‌کردم که دادن غذا و خوراکی‌های دیگر به حیوانات باغ وحش، برای سلامتی آن‌ها واقعاً خطرناک است. مثلاً همین ببرهای زیبا و کمیاب... اگر خدای نکرده این ببرها دلمه بخورند، بلا

عجیبی به سرشان می‌آید. با خوردن کمی دلمه، یک ببر تبدیل می‌شود به یک کارواش شبانه‌روزی!... چون که بدون توقف، از بدنش آب و کف سفید رنگ خارج می‌شود. از شکمش هم صدای برس الکتریکی می‌آید!... متأسفانه ببر سیصد کیلویی، با این بیماری در طول ده روز از بین می‌رود... در حالی که وزنش به اندازه‌ی ببرهای بادی مهد کودک شده است!

با شنیدن توصیه‌های آقای دامپزشک، من قابلمه را روی زمین گذاشتم و مثل چارپایه، روی آن نشستم. عموجان هم با یک دوربین خیالی مشغول عکس گرفتن

### از توله‌ببرهای نازنازی شدا

آقای دامپزشک کلاهش را برداشت و کمی با آن خودش را باد زد. بعد ادامه داد: «اما فاجعه‌ی اصلی و وحشتناک‌تر وقتی پیش می‌آید که آن ببر، نر باشد!...»

قبل از این که دکتر بیشتر توضیح بدهد، من و عموجان و قابلمه، از پارک فرار کرده بودیم. ما حدود نیم‌ساعت دویدیم. چیزی که دیدیم، این بود: چند آمبولانس و ماشین آتش‌نشانی، داشتند آژیرکشان به طرف باغ وحش می‌رفتند!...

به هر حال، ما توی یک کوچه‌ی خلوت، نشستیم تا نفسمان کمی سر جایش بیاید. عموجان گفت: «تشنه‌ام... از توی شکم هم صدای برس الکتریکی می‌آید!... فکر می‌کنی دیگر چه بلایی سرم می‌آید؟»

من گفتم: «مگر شما ببر نر هستی؟!»

– پس چی؟!... فکر کرده‌ای ببر ماده‌ام؟!...

بعد از این جمله، عموجان روی زمین دراز کشید و ناله کنان گفت: «صدای کارواش می‌دهم... فکر کنم الان جریان کف شروع می‌شود!... زودباش زنگ یکی از خانه‌ها را بزن و بگو عمویم دارد می‌میرد.»

– چشم... پس شما مواظب قابلمه باشید.

– مواظب هستم... حالا که دارم به خاطر دلمه می‌میرم، فکر نکنم اشکالی داشته باشد که چهار تا دلمه‌ی دیگر بخورم! با این که عموجان داشت می‌مرد، من زنگ یک خانه‌ی کوچک اما قشنگ را زدم. چون فکر کردم به هر حال بهتر از یک خانه‌ی زشت است!

– بله؟

– ببخشید... عموی من دارد می‌میرد. چون که بعد از نهار، سی‌ونه تا دلمه خورده و از یک باغ وحش هم فرار کرده!

– دلمه؟!... عجیب است... همین الان رادیو داشت درباره‌ی دلمه و باغ وحش یک چیزهایی می‌گفت که درست گوش نکردم!... یک دقیقه صبر کنید... الان می‌آیم.

ورزش‌های پارکی

# دو فرمان



## پنج قانون فراموش نشدنی

- همه‌ی افراد سالم می‌توانند از وسایل ورزشی پارکی استفاده کنند.
- حتماً اطلاعات نوشته شده روی لوح دستگاه‌ها را بخوانید.
- با سرعت و شدت کم شروع به حرکت کنید.
- از وسایلی که مناسب قد و وزن شما نیست، استفاده نکنید.
- اطراف وسایل ندوید و هنگام استفاده از آن‌ها، با هم شوخی نکنید.

وقتی همراه خانواده به پارک می‌روید، می‌توانید از «دستگاه‌های ورزشی پارکی» هم استفاده کنید. مهم این است که بدانید کدام دستگاه برای شما مناسب است و طرز استفاده از آن، چیست. دستگاه‌های ورزشی پارکی، دوستان همیشه پابرجای ما هستند!

## دستگاه دو فرمان

این ابزار ورزشی، دو چرخ بزرگ دارد. بر روی هر چرخ، دستگیره‌ای برای حرکت دادن وجود دارد.





## طرز استفاده از دستگاه

در مقابل دستگاه روبه‌روی فرمان بایستید. فاصله‌ی شما از چرخ‌ها، باید به اندازه‌ی طول دست‌های شما باشد. چرخ‌ها را در جهت‌های هم‌سو و یا در جهت مخالف، به آرامی بچرخانید. سرعت چرخش نباید زیاد باشد.

## + فایده‌های این دستگاه

دستگاه دو فرمان برای تقویت عضلات بالاتنه و انعطاف‌پذیری مفصل شانه مناسب است. این دستگاه، گردش خون را در قلب و عروق سرعت می‌دهد. دستگاه دو فرمان با حرکت چرخشی باعث کاهش استرس و آرامش ذهن می‌شود. دستگاه دو فرمان، برای همه‌ی افراد با هر سنی مفید است.

## - محدودیت این دستگاه

یادتان باشد که دستگیره‌های هر دو چرخ را نگه دارید. از خم کردن بدن و کمر به جلو خودداری کنید.

## تأثیر عضلانی دستگاه

دستگاه دو فرمان برای تقویت ماهیچه‌های مفصل شانه مفید است. عضله‌های سینه‌ای بزرگ، دو سر بازویی، سه سر بازویی و همه‌ی عضلات ساعد و مچ دست، در این حرکت تقویت می‌شوند.



## مواظب باشید

این تمرین را با سرعت کم انجام دهید. مراقب باشید که بدنتان هرگز خم نشود. دستگیره‌ها را به آرامی بگردانید و به صورت ناگهانی رها نکنید.

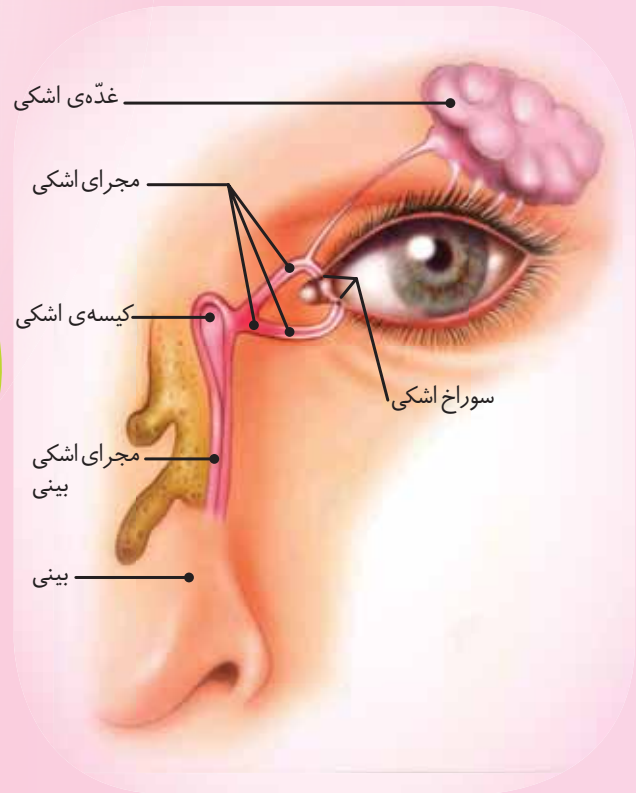
• با تشکر از مرجان سعادت‌جو

# اشکم درونه درونه!

● نویسنده: نرگس الهیاری  
● تصویرگر: سام سلماسی، اکبر افشار



اشک، مایعی است که در چشم‌های ما به وسیله‌ی «غدد اشکی» تولید می‌شود. اشک فقط برای گریه کردن نیست!... وظایف اشک این‌هاست: شست‌وشوی سطح چشم، ضد عفونی کردن چشم‌ها، لغزنده کردن چشم‌ها برای حرکت آسان کره‌ی چشم و پلک‌ها، جلوگیری از خشک شدن چشم‌ها و پلک‌ها.



## ما سه نوع اشک داریم

### اشک همیشگی

اگر این اشک نباشد، چشم آماده‌ی عفونت می‌شود و این برای بینایی ما خطرناک است.



### اشک غیر ارادی

این اشک در اثر تحریک ایجاد می‌شود. بافت چشم حساس است. چشم در اثر تحریک با یک عامل محرک مثل دود، مواد شیمیایی، بوی پیاز و... اشک می‌ریزد. چشم با این کار از خودش دفاع می‌کند.



### اشک احساسی

این اشک در اثر محرک‌های متفاوتی ایجاد می‌شود. وقت‌هایی که خیلی ناراحت می‌شویم، موقع شادی فراوان، زمان ترس، دلتنگی یا...



### می‌دانی؟

- غدد اشکی روزانه در حدود دو قاشق چای‌خوری، اشک تولید می‌کنند!
- فیل‌ها و گوریل‌ها هم می‌توانند اشک بریزند.



### اشک تمساح!

ما تمساح‌های آب شور، فقط به خاطر این که خودمان را از شر آب نمک خلاص کنیم اشک می‌ریزیم. یعنی با اشک‌هایمان آب شور محل زندگی‌مان را بیرون می‌ریزیم. برای همین است که گریه‌های غیر واقعی، به «اشک تمساح» معروف است.



● با تشکر از دکتر اعظم کریمی و مجید عمیق



# ابوعلی سینا



ابوعلی سینا حدود هزار سال قبل زندگی می‌کرد. این فیلسوف، دانشمند، پزشک، موسیقی‌دان و شاعر بزرگ ایرانی در شهر بخارا (از شهرهای قدیم ایران) به دنیا آمد. او در زندگی‌اش، ۴۵۰ کتاب و مقاله نوشت و برای بسیاری از بیماری‌ها درمان‌هایی پیدا کرد. بسیاری از کتاب‌های ابوعلی سینا مثل «قانون» هنوز مورد استفاده‌ی مردم جهان است. ابوعلی سینا یکی از مهم‌ترین انسان‌هایی است که روی کره‌ی خاکی زندگی کرده‌اند. او باعث شد که آدمی بتواند بهتر و بیشتر از قبل بیندیشد.

● حسین (ابوعلی سینا) از همان کودکی به یاد گرفتن علوم مختلف علاقه داشت.

● پدر حسین در خانه به او عربی و ریاضیات آموخت. حسین آن موقع، فقط پنج سال داشت و روخوانی قرآن را هم یاد گرفته بود.

● وقتی ابوعلی سینای کوچک توانست به مکتب برود، در آنجا ادبیات و هندسه را خیلی خوب یاد گرفت.

● در آن زمان، رسم بود که کودکان علاوه بر معلم مکتب‌خانه، از استادان دیگر هم درس بگیرند. ابوعلی سینا هم استادی داشت به اسم اسماعیل زاهد که به او فقه درس می‌داد. ابوعلی سینا از استادان دیگر هم چیزهایی یاد گرفت تا جایی که استادان به او گفتند وقتش رسیده است که خود او کتاب‌های دیگر را مطالعه کند و خودش دنبال علم برود.

● حسین در ده سالگی، کل قرآن کریم را حفظ کرده بود.

● او در دوازده سالگی علم «منطق» را به طور کامل فرا گرفت.

● او دوست داشت در دشت و صحرا راه برود و به گیاهان دست بزند. او خاصیت دارویی بسیاری از گیاهان را کشف کرد.

● ابوعلی سینا در چهارده سالگی، اولین بیمار خود را مداوا کرد.

آن بیمار، «ستاره» یعنی مادر ابوعلی سینا بود.

● ابوعلی سینا همیشه موقع حرف زدن می‌گفت: «چنین به نظر می‌رسد... یعنی چیزی را با اطمینان کامل نمی‌گفت.

نام اصلی ابوعلی سینا «حسین» بود. او در سال ۳۷۰ هجری قمری (بیش از ۱۰۰۰ سال قبل) به دنیا آمد و ۵۷ سال زندگی کرد. ابوعلی سینا لقب‌های مختلفی داشت. اما ما او را بیشتر با لقب «شیخ‌الرئیس» می‌شناسیم. در قدیم به کسانی که علوم مختلف را می‌دانست «شیخ‌الرئیس» می‌گفتند.

مقبره‌ی ابن‌سینا در همدان



● با تشکر از مجید عمیق

## ویژه کی ادویه



• کلمه‌های رنگی را در جدول پیدا کنید و دور آن‌ها خط بکشید.  
• به جای بعضی از کلمه‌ها، علامت سؤال گذاشته‌ایم. شما جواب را بگویید و آن را در جدول پیدا کنید.

❓ از انواع لیموست. حتماً آن را در خورش‌ها دیده‌اید!  
❓ غذا را زرد و خوش‌رنگ می‌کند و بسیار مفید است.  
❓ مخلوطی از ادویه‌ی مختلف. این کلمه به معنای «اهل کار» هم هست!  
❓ دود آن هوا را خوش‌بو می‌کند. ما ایرانیان، آن را برای کسانی که دوستشان داریم، دود می‌کنیم.  
❓ نوعی سبزی است که در دوغ و سالاد، پیتزا و... می‌ریزند تا خوش‌مزه شود.  
❓ مایعی معطر و خوش‌بو که از گل محمدی می‌گیرند.  
❓ ادویه‌ای معطر است که بیشتر روی انار و عدسی می‌ریزند.  
❓ دانه‌های سیاه و یا قرمز که گرد آن، غذا را تند می‌کند.

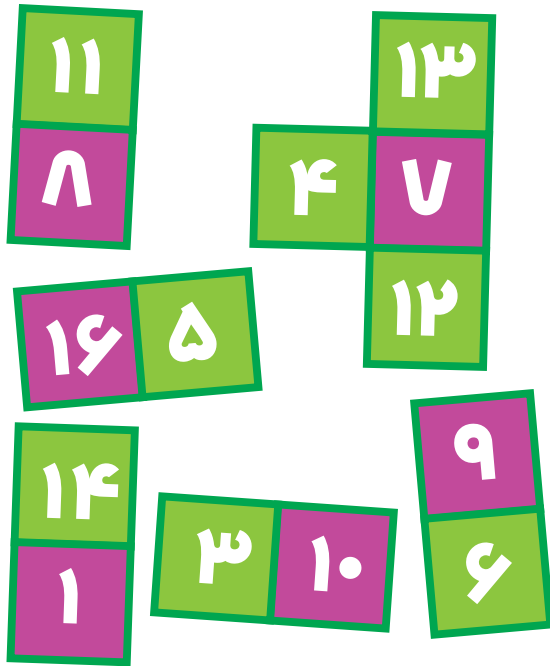
هل: دانه‌ای خوش‌بو که معمولاً در چای می‌ریزند.  
خردل: نامش در نوعی رنگ به کار می‌رود و سُس آن هم وجود دارد.  
نعنا: عرق این سبزی، برای درمان نفخ معده خوب است.  
زعفران: گران است!... برای رنگ دادن به پلو به کار می‌رود.  
❓ بعضی وقت‌ها به جای چای می‌نوشیم. می‌گویند خواب را از سر آدم می‌پراند!  
❓ زیادی آن، غذا را شور می‌کند.  
❓ پوست درخت... است. خوردنی‌ها را خوش‌مزه و خوش‌بومی‌کند.  
❓ دانه‌های ترش مزه که روی کباب می‌پاشند تا خوش‌مزه‌تر شود.

۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
ه	ش	ب	ت	خ	ن	ش	ی	و	ا	۱
ق	ا	م	س	ر	غ	پ	و	ن	د	۲
ه	ب	و	ج	د	ر	ز	ه	ف	و	۳
و	د	غ	ش	ل	خ	ع	ل	خ	ی	۴
ه	ا	ج	م	ی	پ	ف	ش	گ	ه	۵
ن	ر	گ	ف	ا	ل	ر	ل	ن	ک	۶
ش	ج	ل	س	م	ج	ا	ع	م	ا	۷
پ	ی	پ	ز	خ	ب	ن	ه	ک	ر	۸
ک	ن	ر	م	ت	ا	ش	ک	ذ	ی	۹
د	ی	ن	ا	م	ع	و	م	ی	ل	۱۰



# جورچین

• تگه‌های جورچین را جوری روی جدول بگذارید که وقتی عددهای هر ستون را جمع می‌کنیم، عدد ۳۴ به دست بیاید.



		۲	
	۱۵		

• این کیک به سه قسمت تقسیم شده است، می‌توانید این سه تکه را پیدا کنید؟

## سه تگه کیک



ج



ب



الف



و



ه



و



م



ل



د



## بازی

• نویسنده: وحید پورا فتخاری

## مداد جادویی

• برای اجرای بهتر، زیاد تمرین کن تا کاملاً بر این کار مسلط شوی.

در این بازی، تو یک مداد کوتاه را ناپدید می‌کنی!... البته برای صرفه‌جویی در مصرف مداد، دوباره آن را ظاهر می‌کنی!



۱. مداد و دست‌هایت را به تماشاگرانت نشان بده.



۲. حالا مداد را توی دستت ناپدید کن. به شکلی که در تصویر می‌بینی.



۳. حالا دست‌های خالی‌ات را نشان بده. مداد ناپدید شده است.



مداد، پشت انگشت شست، مخفی می‌شود!



۴. بعد از مکتی کوتاه، مداد را دوباره ظاهر کن!

• با تشکر از بهروز کریمی

شاید باور نکنید... اما وقتی در خانه باز شد، معروف‌ترین وزنه‌بردار جزیره‌ی ما از آن جا بیرون آمد. من گفتم: «عموجان... آقای وزنه‌بردار را نگاه کنید... خود خودش است!» عموجان تندی از جایش بلند شد و لیوان آب را از آقای وزنه‌بردار گرفت. وقتی آب را خورد و حالش بهتر شد، گفت: «آرزوی من این بود که قبل از مرگ یک بار شما را ببینم... اما متأسفانه الان **نمردم!**... من خودم در جوانی وزنه‌بردار بودم... ولی به کارهای نمایشی بیشتر علاقه داشتم... مثلاً می‌توانستم یک قایق پارویی را با عطسه، پشت و رو کنم!»

عموجان از آقای وزنه‌بردار خواست که به او یک امضا بدهد. اما خیلی زود نظرش عوض شد و گفت: «من کاغذ و قلم همراه ندارم و امضا گرفتن هم خیلی تکراری شده... افتخار بدهید و آخرین دلمه‌ی این قابلمه را شما بخورید. **من قابلمه را توی بوفه‌ی خانه‌ام می‌گذارم و پز می‌دهم!**» آقای وزنه‌بردار با تعجب زیاد، دلمه را خورد و از مزه‌ی آن کلی تعریف کرد.

ما با قابلمه‌ی خالی به منزل آقای کامیون رفتیم. در حالی که او هنوز با قاشق و چنگال تمیز، پشت میز ناهارخوری نشسته بود.

من سرم را انداختم پایین و روی یک صندلی مخمل زرشکی نشستم. همسر آقای کامیون، در قابلمه‌ی خالی را باز کرد و سری تکان داد. عموجان گفت: «**این قابلمه، امضای آقای وزنه‌بردار است!**»

آقای کامیون دستی به سرم کشید و گفت: «ساعت چهار بعد از ظهر است و دلمه‌ای در کار نیست. بنابراین از همسرم خواهش می‌کنم برایم **چهل‌وسه تا تخم‌مرغ نیمرو کند!**» من گفتم: «من دلمه‌ها را نخوردم... ما سعی کردیم با دلمه‌ها به یک **بچه، زبان چینی یاد بدهیم!**»

آقای کامیون و همسرش خندیدند. بعد یک قابلمه‌ی خالی دیگر به ما نشان دادند که بوی دلمه می‌داد. بله... زن عمو که می‌دانست عموجان امانت‌دار خوبی نیست، بعد از راه افتادن ما، یک قابلمه دلمه‌ی دیگر به منزل آقای کامیون فرستاده بود!



بازدیدیم و دیداریم

همدیگر را با لقب‌های بد صدا نگیریم.

روی کسی اسم نگذاریم.

# خنده دار نیست!

• نویسنده: لیلا سلیقه دار  
• تصویرگر: سام سلماسی

شروع

ندا می گوید اسم گذاشتن روی دیگران، بامزه است.



صبا بچه ها را دست می اندازد و از آن ها سوژه درست می کند.

تقلید رفتار دیگران بهترین راه کوچک کردن آن هاست!



برای سر حال آوردن بچه ها، ادای ندا را در می آورم.



وقتی به صبا می خندند او گریه می کند.

بچه ها به صبا می گویند «لاغر مردنی» اقا من نمی گویم.

اگر عادت کنیم به یک نفر بد بخندیم، بد است.

صبا در شوخی زیاده روی نمی کند تا کسی مسخره اش نکند.

آدم باهوش به چیزهای جالب می خندد.

صبا هم باید روی دیگران اسم بگذارد.

از خودم می پرسم: خودم هیچ عیبی ندارم؟



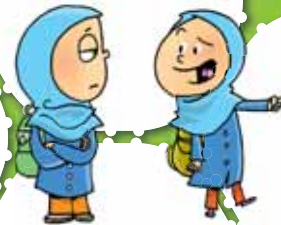
اداهای مینا خیلی خنده دار است. پس می خندم.

صبا لاغر است. این کجایش خنده دار است؟



موقع حرف زدن مهگل، سکوت می کنم تا او بتواند حرف بزند.

ما کلاس شادی داریم. چون که همه همدیگر را مسخره می کنند!



به نظر ندا، او هیچ عیبی ندارد. پس حق دارد به عیب های دیگران بخندد.

قد کوتاه پدر پری ناز، خنده دار است!

تنها راه ز رنگ بودن، مسخره کردن دیگران است.



من بچه هایی را که اهل مسخره کردن هستند بامزه نمی دانم.

نارگل از این که با او دوست نمی شوم، عصبانی است و می خواهد مرا مسخره کند.



پری ناز هم پدر نارگل را به خاطر قد بلندش، مسخره می کند.

کسی که مسخره می کند، بلد نیست دوست داشته باشد.

اگر بخواهم ادای کسی را در آورم، از او اجازه می گیرم.

مهگل لکنت دارد اقا این خنده دار نیست.



ما همه با هم به یک نکته می خندیم، نه به یک آدم.

هر کسی مسخره ام کند، مسخره اش می کنم.

لباس مینا پاره شده... کلی به این موضوع می خندیم.



نقص جسمی، آدم ها، خنده دار است.



## پاسخ سرگرمی

مهرنگار

۱۶	۵	۲	۱۱
۳	۱۰	۱۳	۸
۹	۴	۷	۱۴
۶	۱۵	۱۲	۱

سه تکه کیک: ب، د، ی



### پاسخ معمای بستنی قیفی از شماره ۱ تا ۵

ترتیب چیده شدن طعم‌های بستنی قیفی من، از بالا به پایین:

۱. شکلاتی ۲. وانیلی ۳. طالبی

۴. هلویی ۵. توت فرنگی

## پاسخ جدول درست و نادرست

راه حل درست را در این مسیر می‌بینید.



## جدول درست و نادرست

در این جدول، در هر خانه راه‌حلی نوشته شده است. هر خانه، به خانه‌های بعد راه دارد. اگر از خانه‌ی شروع، حرکت کنی، می‌توانی به نتیجه‌ی درست برسی. فقط یکی از راه‌ها به نتیجه‌ی درست می‌رسد. برای پیدا کردن این راه یک مداد بردار و راه مناسب را با توجه به درست یا غلط بودن نوشته‌ها، دنبال کن تا به خانه‌ی رنگی برسی. پاسخ درست جدول، در همین صفحه آمده است.



ما دروغ می‌گوییم تا کسی مسخره‌مان نکند!

فقط مراقبم چیزی نگوییم که بچه‌ها به من بخندند.

ندا مسخره می‌کند و می‌گوید: شوخی می‌کنم!

وقتی یکدیگر را مسخره می‌کنیم، کمتر با هم دوست می‌شویم.



ناراحت نمی‌شوم که به من بخندند. آن‌ها قصد مسخره کردن ندارند.

شوخی کردن به معنی خندیدن به دیگران نیست.



خدای مسخره‌کنندگان را دوست ندارد.

دوست دارم بدون اشکال باشم تا کسی به من نخندد.

ندا می‌گوید من که قصد بدی ندارم مهم نیست که به دیگران بخندم.



کسانی که به دیگران می‌خندند، خیلی قوی هستند.



بعضی از خنده‌ها، غصه‌ها را زیاد می‌کنند. صبا از این خنده‌ها غمگین می‌شود و از کلاس بیرون می‌رود. او دوست ندارد کسی ادایش را در بیاورد. دوست ندارد کسی رویش اسم بگذارد و او را مسخره کند. چرا بعضی‌ها دیگران را مسخره می‌کنند؟... ما باید در برابر آن‌ها چه رفتاری داشته باشیم؟



## ترقه

آقا فرشید به پسرش گفت: «توی کمدت یک ترقه پیدا کردم. هرگز ترقه بازی نکن عزیزم. این کار خطرناک است. ضمناً ولخرجی هم هست. تو بابت یک ترقه، سه هزار تومان پول می‌دهی. اما ترقه در یک ثانیه می‌ترکد و تمام می‌شود. خب که چی؟!»

پسرش گفت: «هیچی... ترقه در یک ثانیه می‌ترکد و تمام می‌شود. به خاطر همین من معمولاً هشتصدتا می‌خرم که بتوانم تا شب بازی کنم!»

## مشکل جسمی

اولی: «من دوستی دارم که به خاطر مشکل جسمی، با پاهایش غذا می‌خورد. من همیشه از این کارش خنده‌ام می‌گیرد.»

دومی: «خوب نیست آدم به مشکلات جسمی دیگران بخندد. در ضمن دوست تو یک قهرمان است. چرا تو به خاطر این که با پاهایش

غذا می‌خورد، به او

می‌خندی؟»

اولی: «نه... قهرمان

نیست... دست‌هایش

سالم است. ولی دائم

دارد با آن‌ها، خودش را

می‌خاراند!»



## شست و شو

احمد آقا می‌خواست پدر بزرگش را ببرد پیش چشم پزشک. وقتی آن‌ها می‌خواستند سوار ماشین احمد آقا شوند، پدر بزرگ گفت: «ماشینت را چه قدر تمیز شسته‌ای احمدجان... عکس درخت‌ها و دیوارها افتاده تویش.»

احمد آقا گفت: «ماشینم را نشسته‌ام

بابابزرگ... ماشینم را دزد برده!»



## گوش چپ

آقایی که گوشش درد می‌کرد، پیش دکتر رفت و گفت: «دکتر، درد گوش چپم دارد مرا می‌کشد. لطفاً کمک کنید.»

دکتر گفت: «نگران نباشید. اول پاشنه‌ی پای راستتان را از روی زمین بلند کنید تا من معاینه را شروع کنم.»

مریض گفت: «دکتر جان، شوخی‌تان گرفته؟... پاشنه‌ی پای راست، چه ربطی به گوش چپ دارد؟!»

دکتر جواب داد: «ربطش این است که شما پاشنه‌ی پای راستتان را گذاشته‌اید روی شست پای چپ من!»





## گر به کجاست؟

توی کافی‌شاپ، مشتری داشت شیر موز می‌خورد. گاهی هم، موهایی را که به زبانش چسبیده بود، در می‌آورد و دور می‌انداخت.

رئیس کافی‌شاپ به پیشخدمت گفت: «گر به کجاست؟... وقت نهارش شده.»

مشتری یک موی دیگر از دهانش بیرون آورد و گفت: «توی مخلوط کن است!»

## دستکش

در مغازه‌ی قنادی، مشتری به فروشنده‌ی جوان گفت: «چرا موقع چیدن شیرینی توی جعبه، از دستکش استفاده نمی‌کنی پسرم؟»  
فروشنده‌ی جوان گفت: «خودتان بگویید... شما وقتی جوان بودید، خوشتان می‌آمد جوش‌های صورتتان را با دستکش بترکانید؟!»

## سیگار

مردی در اثر کشیدن سیگار، مُرد. افراد خانواده و فامیل دور تخت او جمع شده بودند و گریه می‌کردند. دکتر از همسر آن مرحوم پرسید: «ایشان روزی چند تا سیگار می‌کشید؟»

– روزی سه پاکت آقای دکتر.  
دکتر گفت: «روزی سه پاکت؟!... زود باشید همه‌جا را بگردید. اطمینان دارم چند تا جنازه‌ی دیگر این دور و برها افتاده.»

– چه‌طور آقای دکتر؟  
– چون که این مقدار سیگار، برای کشتن چهار نفر و نصفی کافی است!

## واقعی

دو خانم پولدار داشتند درباره‌ی اصل بودن و گرانی وسایل و لباس‌هایشان با هم حرف می‌زدند.  
خانم اولی گفت: «کفش‌های من از پوست یک مار سه متری درست شده. آن قدر واقعی است که شب‌ها از آن می‌ترسم!»  
دومی گفت: «این که چیزی نیست... کیف من با یک سمور واقعی درست شده... آن قدر واقعی است که بعضی وقت‌ها از دستم فرار می‌کند!»



# به پرنده نگاه کن

● نویسنده و عکاس: یاسمین یوسفی-تودشکی

در شهر یا روستا، پرنده‌ها نزدیک ما زندگی می‌کنند. آن‌ها همه جا هستند. روی درخت‌های خیابان، توی پارک‌ها، حیاط مدرسه و حتی پشت پنجره‌ی اتاق شما... ما خیلی از پرنده‌ها را هر روز می‌بینیم. قمری‌ها، کبوترها، گنجشک‌های کوچک و کلاغ‌هایی که گاهی روی پشت‌بام خانه، قارقار می‌کنند. با ما همراه شوید تا پرنده‌های بیشتری را با هم ببینیم.



● این پرنده‌ها با لپ‌های سفید و صدای زیبایشان به شما سلام می‌کنند. آن‌ها «بلبل خرما» هستند. بلبل خرما گاهی روی سیم‌ها یا پشت پنجره می‌نشیند.



● برای دیدن پرنده‌ها، لازم نیست دائم به آسمان نگاه کنیم. این موجودات زیبا، برای پیدا کردن دانه یا حتی آب‌تنی، پایین می‌آیند. «دم‌جنبانک»‌های پر جنب‌وجوش، دمشان را به سرعت تکان تکان می‌دهند، آن‌ها کنار جوی آب، حشرات و گاهی کرم‌های کوچک را شکار می‌کنند. دم‌جنبانک‌ها را می‌توانی در پارک‌ها و کنار حوضچه‌های آب هم پیدا کنی.



● لابه‌لای درخت‌ها، یک چیزی تکان خورد!... یک پرنده‌ی دیگر با لپ‌های سفید. پرهای زیر بدنش زردرنگ است و یک خط مشکی روی شکمش دارد. او میان برگ‌ها قایم شده و آواز می‌خواند... بله، یک «چرخ‌ریسک» زیبا.





● بعضی از پرنده‌ها مثل «دارکوب»ها حتی غذایشان را هم روی درخت پیدا می‌کنند، در پارک‌ها و جاهایی که درختان زیادی هست، می‌توانی پیدایشان کنی. آن‌ها منقارهای محکمی دارند و می‌توانند با آن، پوست درخت‌ها را سوراخ کنند و کرم‌ها را بیرون بیاورند. گاهی وقت‌ها اگر خوب گوش کنی، می‌توانی صدای نوک زدن یک دارکوب به درخت را بشنوی.

● «طوطی‌های طوق صورتی» و «شاه طوطی‌ها»... پُرسروصداهای دوست‌داشتنی! آن‌ها روی درختان بلند پارک یا خیابان می‌نشینند. آن‌ها سبز رنگ هستند و دُم درازی دارند. گاهی هم روی درخت‌های کاج می‌نشینند و مشغول شکستن و خوردن میوه‌های کاج می‌شوند.

● یک پرنده‌ی باهوش دیگر که در پارک‌ها یا حتی روی درختان جلو خانه‌ی شما هم پیدایش می‌شود. او می‌تواند صدای پرندگان دیگر را تقلید کند. بله... یک «مرغ مینا».

● شاید پرنده‌های سیاه رنگی را در فضای سبز پارک دیده باشی که منقار زرد رنگشان خیلی شبیه به میناهاست. آن‌ها «سار»های زیبا هستند، روی درخت‌ها می‌نشینند و خیلی هم سروصدا می‌کنند. اگر از نزدیک به آن‌ها نگاه کنی، متوجه می‌شوی که آن‌ها کاملاً سیاه نیستند. یعنی پر و بالشان زیر نور خورشید، به رنگ‌های مختلفی دیده می‌شود.

● تا حالا به گنجشک‌ها با دقت نگاه کرده‌ای؟... می‌خواهم دوست کوچک دیگری را به تو معرفی کنم. او یک گنجشک درختی است. گنجشک درختی از دوستش یعنی گنجشک خانگی، کوچک‌تر است و روی سفیدی صورتش لکه‌ی کوچک سیاهی دارد. به پرهای سیاه زیر منقارشان نگاه کن. انگار که این گنجشک کوچولو ریش دارد. گنجشک درختی را هم با کمی دقت می‌توانی در بعضی از پارک‌ها پیدا کنی.

برای این که بتوانیم پرنده‌ها را بهتر ببینیم، می‌توانیم یک دوربین دو چشمی کوچک تهیه کنیم.



● با تشکر از صفورا زواران حسینی



# درس = بازی!



- نویسنده: سعید کفایتی
- تصویرگر: لاله ضیائی

شاید او یک موجود فضایی بود!... پدر و مادرش هیچ وقت به او نگفتند: «درس بخوان!...» اما او همیشه در اولین فرصت درس‌ها را مرور می‌کرد و تکلیف‌هایش را انجام می‌داد. هیچ وقت به او نگفتند: «تکالیفت را بنویس!» اما او نوشتن تکالیفش را به اندازه‌ی بازی دوست داشت!... واقعاً عجیب بود... او کتاب‌های درسی‌اش را با کیف و لذت می‌خواند. شما فکر می‌کنید او از کجا آمده بود؟!... بیایید شوخی را بگذاریم کنار. او هم مثل من و شما یک موجود زمینی بود. تفاوت او با بعضی از دانش‌آموزان دیگر، این بود که یادگیری برایش لذت داشت. بیایید ببینیم چه طور می‌توانیم از «یادگیری» لذت ببریم.



## تصویر خودتان

این که درس خواندن، کیف بدهد یا نه، به خودتان بستگی دارد. ما چه قدر خودمان را می‌شناسیم؟ توانایی‌های ما چیست؟... چه کارهایی را خوب بلدیم و چه کارهایی را نمی‌دانیم؟ تصویر خودتان را بکشید. در این تصویر، می‌بینید که بدن شما اعضای مختلف و حس‌های پنج‌گانه دارد. حالا یک مطلب درسی را انتخاب کنید و ببینید آن مطلب به چه اعضا و حس‌هایی از بدن شما مربوط می‌شود. مثلاً یک زمین فوتبال در نظر بگیرید. شما می‌توانید زمین فوتبال را ببینید، می‌توانید در آن بدوید، می‌توانید چمن‌ها را لمس کنید و... حالا حساب کردن مساحت یک زمین فوتبال، برای شما لذت‌بخش می‌شود. چون با همه‌ی اعضای بدن و حس‌هایتان به آن فکر می‌کنید!



## درس خواندن = بازی!



کاری کنید که درس برای شما بازی باشد، نه تکلیف... مثلاً برای نام رودهای مهم ایران، کلمه‌ی رمز بسازید... مثلاً فکر کنید در سازمان ملل، دارید درباره‌ی تاریخ صفویه سخنرانی می‌کنید... با صدای بلند برای شنوندگان خیالی، توضیح بدهید. فکر کنید یک نفر دارد درباره‌ی جامد، مایع و گاز با شما مصاحبه می‌کند... فرض کنید هر مطلب درسی، مهم‌ترین چیزی است که یک انسان باید بداند. برای خودتان راهی فهمیدن هر چیز پیدا کنید. حتماً راه‌های جالبی پیدا خواهد شد.

## جدول «پاداش‌های من»

ص	غ	بهترین زمان یادگیری من
		وقتی از موضوع خوشم می‌آید، بهتر می‌فهمم.
		وقتی چیزی را از نزدیک تجربه می‌کنم، بهتر می‌فهمم.
		وقتی می‌دانم مطلب به چه درد می‌خورد، بهتر می‌فهمم.
		وقتی تشویق شوم، بهتر می‌فهمم.
		وقتی بدانم که آن مطلب، واقعاً سخت نیست، بهتر می‌فهمم.

بینید پاداش شما چیست؟... یعنی چه پاداشی باعث می‌شود که شما سعی کنید مطالب را بهتر بفهمید. برای خودتان جدولی مثل این جدول درست کنید. جدول شما می‌تواند گزینه‌های بیشتری داشته باشد.



در جدول بالا، ما عمداً از کلمه‌ی «پاداش» استفاده کرده‌ایم. انتخاب یک روش و موفق شدن در آن، یکی از بهترین پاداش‌ها برای ما انسان‌هاست. به عبارت دیگر، درس خواندن مانند بالا رفتن از کوه است؛ باید راه صحیح آن را پیدا کنیم. وقتی شما خودتان روش فهمیدن را انتخاب می‌کنید، خوشحالی می‌شوید. این خوشحالی، همان خوشحالی دانشمندان بزرگ جهان است.



# برج‌های ایران

• نویسنده: پریسا برازنده

برج‌ها از دیدنی‌های زیبای ایران هستند. برج یک بنای بلند و باریک است که بزرگی و شکوه یک سرزمین را نشان می‌دهد. برج‌ها برای کارهای مختلفی ساخته می‌شوند. کارهایی مثل دیده‌بانی، دفاع، تعیین تقویم و....



۴۳۵  
متر

**مکان:** شهر تهران  
**زمان ساخت:** ۱۳۸۷ جمهوری اسلامی  
**ارتفاع:** ۴۳۵ متر  
**کاربرد:** نماد توانمندی کشور با استفاده‌های فرهنگی - هنری و مخابراتی  
**نکته:** برج میلاد بلندترین برج ایران و ششمین برج بلند مخابراتی جهان است.

برج میلاد

۲۳  
متر

**مکان:** شهر تبریز  
**زمان ساخت:** اواخر دوره قاجاریه  
**ارتفاع:** ۲۳ متر  
**کاربرد:** دیده‌بانی برای زمان آتش‌سوزی و اعلام خطر  
**نکته:** این برج اولین برج آتش‌نشانی، در ایران بود.

برج آتش‌نشانی (یانقین)

۲۰  
متر

**مکان:** شهری  
**زمان ساخت:** دوره سلجوقیان  
**ارتفاع:** ۲۰ متر  
**کاربرد:** ستاره‌شناسی، آرامگاه  
**نکته:** این برج، ساعت آفتابی است.

برج طغرل

۱۲  
متر

**مکان:** شهر خورموج در استان بوشهر  
**زمان ساخت:** دوره قاجاریه  
**ارتفاع:** ۱۲ متر  
**کاربرد:** دیده‌بانی و نگهبانی  
**نکته:** برج خورموج باقی مانده‌ی قلعه‌ی عظیم خورموج است.

برج خورموج

۵۵  
متر

**مکان:** شهر گنبد کاووس در استان گلستان  
**زمان ساخت:** قرن چهارم هجری قمری  
**ارتفاع:** ۵۵ متر + ۱۵ متر ارتفاع تپه‌ی مصنوعی که گنبد بر روی آن بنا شده است.  
**کاربرد:** آرامگاه و نشان قدرت دولت حاکم  
**نکته:** این برج بلندترین برج تمام آجری جهان به‌شمار می‌آید.



**برج گنبد قابوس**

۳۵  
متر

**مکان:** ۸۰ کیلومتری مشهد در استان خراسان رضوی  
**زمان ساخت:** سال ۶۸۰، دوره‌ی دیلمیان  
**ارتفاع:** ۳۵ متر  
**کاربرد:** آرامگاه، راهنمای مسافران  
**نکته:** این برج را ریاضی‌دان، ستاره‌شناس و دانشمند بزرگ ایرانی، یعنی «خواجه نصیرالدین توسی» طراحی کرده است.



**برج رادکان خراسان**

۳۵  
متر

**مکان:** شهر تهران در مجموعه‌ی کاخ گلستان  
**زمان ساخت:** اواخر دوره‌ی قاجاریه  
**ارتفاع:** ۳۵ متر  
**کاربرد:** مشاهده‌ی مناظر دور دست  
**نکته:** ساعت بزرگی در بالای این عمارت وجود دارد که در زمان گذشته صدای زنگ آن در اکثر قسمت‌های تهران شنیده می‌شد.



**شمس‌العماره**

۳۲  
متر

**مکان:** جنوب شهرستان کردکوی در غرب استان گلستان  
**زمان ساخت:** قرن چهارم هجری قمری  
**ارتفاع:** ۳۲ متر  
**کاربرد:** قصر، آرامگاه، راهنمای مسافران  
**نکته:** راهنمای بازرگانان و مسافران در جاده‌ی ابریشم.



**برج رادکان گلستان**

۲۴  
متر

**مکان:** جنوب شهر بسطام در استان سمنان  
**زمان ساخت:** قرن هفتم و هشتم هجری قمری  
**ارتفاع:** حدود ۲۴ متر  
**کاربرد:** دیده‌بانی و شاید رصدخانه نیز بوده است.  
**نکته:** به روایتی این برج قبل از اسلام، آتشکده‌ی زرتشتیان بوده است.



**برج کاشانه‌ی بسطام**

۳۸  
متر

**مکان:** ۱۰ کیلومتری غرب شهر سبزوار  
**زمان ساخت:** دوره‌ی سلجوقیان  
**ارتفاع:** ۳۸ متر  
**کاربرد:** راهیابی کاروان‌ها  
**نکته:** آجرها طوری کار شده‌اند که برج را در برابر آفتاب، محافظت می‌کند.



**مناره‌ی خسروگرد**

۶۳  
متر

**مکان:** شهر تهران  
**زمان ساخت:** ۱۳۵۰ هجری شمسی  
**ارتفاع:** ۶۳ متر  
**کاربرد:** موزه، نگارخانه، سالن نمایش، کتابخانه و...  
**نکته:** در طراحی برج آزادی از نشانه‌های معماری اسلامی استفاده شده است.

**برج آزادی**





## مهربان‌ترین آقای دنیا

## این‌ها هم بچه‌ها را خندانده‌اند!

- نویسنده: داوود امیریان
- ناشر: قدیانی - کتاب‌های بنفشه
- داستانی از زندگی امام رضا(ع)

- با مقدمه‌ی احمد عربلو
- ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
- مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه طنز از نویسندگان ایرانی



## ۹۸ قصه‌ی ساده برای کودکان

- مجموعه‌ی ۹۸ قصه‌ی کوتاه برای بچه‌ها
- نویسنده: ناصف مصطفی عبدالعزیز
- مترجم: احمد خواجه‌ایم
- ناشر: سروش
- تلفن: ۷-۹۰۵۱-۸۸۳



## رضا جان خوش آمدی!

- قصه‌ی زندگی امام رضا(ع) (دو جلد)
- نویسنده: مجید ملامحمدی
- ناشر: آستان قدس رضوی - کتاب‌های پروانه
- داستان‌هایی از زندگی امام رضا(ع)
- تلفن: ۸۸۹۵۱۷۳۹
- ۶۶۴۰۱۵۴۳



## مهمانی گنجشک‌ها

- سخنان امام محمدباقر(ع)
- نویسنده: محمود پوروهاب
- ناشر: کانون پرورش کودکان و نوجوانان





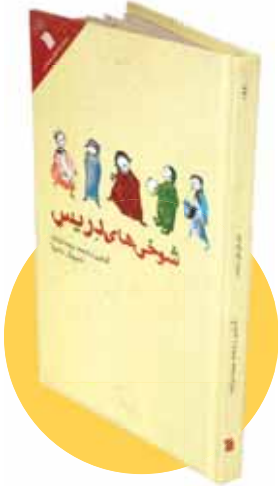
## تمدن آرتک و اینکا

- نویسنده: محمدعلی علوی کیا
- ناشر: مدرسه
- معرفی دو تمدن آرتک و اینکا



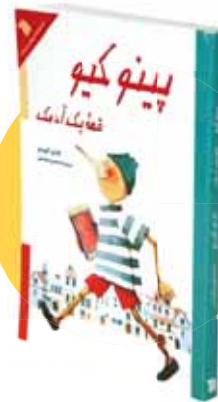
## شوخی‌های دریس

- نویسنده: پریسا برازنده
- ناشر: سروش
- داستان‌های کوتاه طنزآمیز
- تلفن: ۷-۵۱۰۹۰۸۸۳



## پینوکیو

- نویسنده: کارلو کلودی
- مترجم: محسن سلیمانی
- ناشر: سروش
- داستان یک عروسک چوبی
- تلفن: ۷-۵۱۰۹۰۸۸۳



## تمساح غول‌پیکر

- نویسنده: رولد دال
- مترجم: محبوبه نجف‌خانی
- ناشر: افق - کتاب‌های فندق
- داستان حیوانات



## انگشت جادویی

- نویسنده: رولد دال
- مترجم: محبوبه نجف‌خانی
- ناشر: افق - کتاب‌های فندق
- داستان تخیلی



# مهمانی کتاب خوانی

یک روز خانواده‌ی خاله‌ام به خانه‌ی ما آمدند تا با مادرم به خرید بروند. من و دخترخاله و پسرخاله‌ام در خانه ماندیم. تصمیم گرفتیم موضوع کتاب‌خوانی مجله‌ی رشد دانش آموز را با پدرم در میان بگذاریم. پدرم از شنیدن این طرح، بسیار خوشحال شد و گفت: «من هم به شما کمک می‌کنم.»

اول از همه بیرون رفتیم و یک کتاب خوب از کتاب‌فروشی نزدیک خانه‌مان خریدیم. کتاب «وقتی بابام کوچک بود...» بعد از آن هم پدرم ما را به شیرینی‌فروشی برد و شیرینی خرید. به خانه که برگشتیم، با کمک پدرم جای درست کردیم. کمی بعد، مادر و خاله و شوهرخاله‌ام به خانه آمدند.

وقتی همه برای خوردن عصرانه دور هم جمع شدیم، پدرم گفت: «بچه‌ها طرح جالبی دارند. می‌خواهند برای ما کتاب بخوانند.» کتابی را که خریده بودیم، تقسیم‌بندی کردیم. به هر نفر پنج خط رسید. اول از همه شوهرخاله‌ام شروع به خواندن کرد. شوهرخاله‌ام بسیار با هیجان داستان را می‌خواند. طوری که ما خودمان را وسط ماجراهای داستان می‌دیدیم.

حالا کمی از آن کتاب را برای شما می‌نویسم تا با آن آشنا شوید. آقای دکتر بابام را نشانند روی میز و با چکش، آرام زد روی زانوی بابام. بعد هم به مامان بابام گفت: «خانم... اگه اعصاب این بچه سالم بود، پاش تکون می‌خورد. الان دوباره امتحان می‌کنم تا خیالتون راحت باشه که من درست می‌گم... دل بابام حساسی برای مامانش سوخت و تصمیم گرفت هر طوری شده خوشحالش کند. برای همین وقتی آقای دکتر دوباره زد روی پای بابام، او چنان پایش را بالا آورد که خورد زیر فک آقای دکتر و...»

مشکات مؤمن‌زاده، ششم ابتدایی، تهران



## مسابقه

### خانواده‌ی من و بقیه‌ی کتاب‌ها

۱. برای هر کدام از اعضای خانواده‌تان، یک نامه‌ی کوچک بنویسید. در نامه‌تان با او یک قرار مخفیانه بگذارید. مثلاً نیم ساعت بعد از شام توی اتاق پذیرایی!... یادتان نرود بنویسید: در فلان ساعت، منتظرت هستیم!
۲. همه، سر قرار حاضر می‌شوند و از دیدن همدیگر، تعجب می‌کنند!
۳. حالا پیشنهاد بدهید که هر شب، یک نفر برای بقیه کتاب بخواند. هر کتاب خوبی که دوست دارد... آن هم فقط به مدت یک ربع تا بیست دقیقه!... فراموش نکنید که کتاب خوب و مفید و پرجاذبه انتخاب کنید. یک برنامه هم بنویسید تا هر کس از قبل، شب کتاب خواندن خودش را بداند. همه باید در طول هفته به نوبت برای بقیه کتاب بخوانند.
۴. درباره‌ی آن کتاب با هم حرف بزنید و لذت ببرید.
۵. خاطره‌ای از این شب‌های جالب و چیزهایی که می‌خوانید، برای ما بنویسید. آن وقت انگار با همه‌ی بچه‌های ایران قرار کتاب‌خوانی گذاشته‌اید!

### دانش آموز

به بهترین خاطره‌های «خانواده‌ی من و بقیه‌ی کتاب‌ها» جایزه می‌دهد.

### مهمانی

خانواده‌های ایرانی می‌توانند از مجله‌ی رشد دانش آموز برای شرکت در شب‌های کتاب‌خوانی، دعوت کنند.

موفق باشید - سردبیر

## زنگوله‌ی پرسر و صدا

یکی بود یکی نبود. زنگوله‌ای بود که خیلی سروصدا می‌کرد و با سروصدایش همه‌ی بزغاله‌ها را اذیت می‌کرد. یک شب خاله‌بزی و ننه‌بزی به زنگوله گفتند: کمتر سروصدا کن تا بتوانیم راحت بخوابیم. همین که بزغاله‌ها خوابیدند، گرگ ناقلا که از ساعت‌ها قبل در گوشه‌ای کمین کرده بود- تا همه‌جا ساکت و تاریک شود و بتواند بزغاله‌ها را بخورد- از کمین بیرون آمد. زنگوله فهمید و آن‌قدر سروصدا کرد تا هم چوپان و هم بزغاله‌ها را بیدار کرد. چوپان با چوب‌دستی‌اش دنبال گرگ دوید تا این که گرگ فرار کرد و رفت.

چوپان و بزغاله‌ها خوشحال شدند از این که زنگوله با سروصدایش نجاتشان داده بود. زنگوله هم فهمید که سروصدا گاهی خوب است و گاهی بد و فهمید که چه موقع سروصدا کند و چه موقع ساکت بماند.

حدیثه سلیمانی، کلاس پنجم، اسلام‌شهر

## خواب گل‌های یاس

داشت روی چمن‌زار می‌دوید و همراه با صدای جویبار جیغ می‌کشید. بوی گل یاس در هوا پیچیده بود. چه‌چه پرنده‌گان به گوش می‌رسید. ذوق زده شده بود و هر طرف می‌دوید. دامن چین‌دار بلندش روی چمن‌ها کشیده می‌شد. خواست به سمت جویبار برود و کمی آب بازی کند که ناگهان... از خواب پرید به اتاقتش نگاه کرد. همه‌اش رویا بود... یک رویای زیبا.

به سمت پنجره رفت و آن‌را باز کرد. دوست داشت دوباره گل‌های یاس را از پشت پنجره ببیند. اما به جز دود غلیظ کارخانه‌ها چیزی ندید. پنجره را بست و با خود گفت: کاش بزرگ‌ترها کمی بیشتر به فکر ما بچه‌ها بودند.

زهرا ملکی، کلاس ششم، تهران

## پیاده‌روی

یادم هست پارسال که آمده بودیم تهران. داشتم در خیابان قدم می‌زدم که ناگهان پرنده‌ای از آسمان به زمین افتاد. او را برداشتم و با کمک مادرم پیش دامپزشک بردیم. علت بیماری او را از دکتر پرسیدم. دکتر گفت: «به خاطر هوای آلوده‌ی تهران است.»

از مادرم پرسیدم: «چرا هوای تهران این‌قدر آلوده است؟»  
مادرم گفت: «چون کارخانه‌ها و ماشین‌های زیادی وجود دارد که همه تولیدکننده‌ی دود هستند. ای کاش به جای استفاده از ماشین‌های شخصی با اتوبوس و مترو و دوچرخه این طرف و آن طرف می‌رفتیم.»  
من گفتم: «ای کاش با هم قرار بگذاریم که یک روز در هفته، پیاده برویم.»

محمدعرفان نجفی،  
کلاس ششم، کرمان



مذهبی علمی تاریخی ادبی هنری و...

دانش‌آموز از دانش‌آموز می‌پرسد!

پرسش‌های سخت، تازه، عجیب  
و استثنایی خود را برای ما بفرستید

دانش‌آموز به سؤالات هیجان‌انگیز شما  
جواب می‌دهد.

نشانی دفتر مجله: تهران،  
خیابان ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۶۶  
مندوق پستی: ۶۵۸۹ / ۱۵۸۷۵

پیام‌نگار:  
daneshamooz@roshdmag.ir



● گردآوری و نگارش: مهشید ابراهیمی  
● تصویرگر: مهدی صادقی



اگر بتوانیم سیاره‌ی «زحل» را توی آب بیندازیم، روی آب می‌آید!... چون این سیاره، از گاز است و از آب هم سبکتر است.

پوست درخت بید  
موادی مانند قرص  
آسپرین دارد.



هشت درصد مردم دنیا  
دنده‌ی اضافی دارند!



بزرگ‌ترین دره‌ی دنیا در  
آمریکاست. این دره، ۴۴۶  
کیلومتر طول و در پهن‌ترین  
قسمت، ۲۹ کیلومتر عرض  
دارد. عمق آن هم ۱۸۳۰  
متر است.



«اژدهای کومودو» سه متر طول  
دارد و می‌تواند به راحتی جانور  
ان بزرگی مانند یک گوزن را به  
راحتی شکار کند!

● با تشکر از مجید عمیق